

سرّ اکبر در مثنوی معنوی

غلام یحییٰ انجم* و ملک محمد فرّخزاد*

از تجزیه و تحلیل آثار اکثر شعرا و متفکران بزرگ بیش از یک یا دو مفهوم اساسی حاصل نمی‌شود. هر انسان بزرگی، خواه اصلاح طلب باشد یا متفکر، فلسفه خاصی برای زندگی دارد که همه سخنان و اظهاراتش، هر چند که ممکن است نحوه شرح و بیان بسیار گونه‌گون به نظر آید، ولی از یک منشأ مایه می‌گیرد، و تمامی بنای رفیع اندیشه‌اش بر صخره صمای آن فلسفه برپا می‌شود. گلها و برگ و بارها و شاخه‌های درخت حکمتش، برغم تنوع و انبوهی، از همان ریشه واحد سر برمی‌آورند. تا کسی به آن ریشه اصلی دست نیابد، فهم و درک کامل آثار هر متفکر بزرگی ناممکن است. گاهی یک کتاب ارزشمند یا یک فلسفه با ارزش گویی به مثل قفل رمزی است که تا اعداد رمزش را ندانیم گشوده نخواهد شد. البته این سخن تنها در خصوص آن متفکرانی صادق است که اندیشه‌شان اهمیت و ارزش و هم‌آهنگی باطنی دارد، و همه وجودشان در چنگ مفهوم اساسی و بنیادی زندگی است. همین مفهوم است که همه فکر و حتی فعالیت چنین کسانی را تعیین می‌کند.^۱

چون نبودی فانی اندر پیش من فضل آمد مرا ترا گردن زدن
کل شیء هالک جز وجه او چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا کل شیء هالک نبود جزا

♦ رئیس بخش مطالعات اسلامی دانشگاه همدرد، دهلی‌نو.

* عضو هیأت علمی دانشگاه آزاد اسلامی، واحد ساوه، ایران.

۱. مولوی، نیچه و اقبال، ص ۹-۱۰.

زانک در آلاست او از لا گذشت هرک در آلاست او فانی نگشت^۱
 سر اکبر نردبان آسمان، از ابتدای نی‌نامه زیر پا نهادن منیت و ترک خودی و در حقّ
 محو شدن است. از آنجا که:

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش^۲
 بزرگ‌ترین دشمن انسان برای رسیدن به اصل خویش همانا نفس پرستی، آرزوی
 خود را بر هر چیز مقدّم شمردن و بالأخره:

نردبان خلق این ما و منی است عاقبت این نردبان بشکستنی است
 هر که بالاتر رود ابله‌تر است کاستخوان او بتر خواهد شکست^۳

ترک صفت‌های نکوهیده از طریق جهاد با نفس و عدم احساس تعلّق به عالم مادون
 از راه استغراق در حقّ، فنا نامیده می‌شود. حاصل آن بریدن کامل است از تعلّقات جهان
 حس که انسان رهرو در آن حال ادراک و شعور ظاهر خود را نیز از دست می‌دهد.
 کمال فقر نیل به این فناست و آن حالتی است که انسان در آن خود را مالک و صاحب
 چیزی نمی‌شناسد و بالأخره رهایی کامل از صفات بشری - البتّه بعد مادی و حیوانی
 آن - و متّصف شدن به صفات الهی است.

خلع بدن در نزد عارفان کشف حالی است که به ندرت و گه‌گاه برای بعضی
 حاصل می‌شود و در آن حال عارف چنان می‌پندارد که نفس وی با بدن تعلّقی ندارد و
 در عالم ماوراء حس سیر و کشف می‌کند.

مؤیدالدین جندی در قصیده بانیّه فارسی خویش در مقدمه نفخه الروح اشاره
 می‌کند:

اگر ز ظلمت این نشأت هیولایی گذر کنی و گذاری، ز اهل انواری
 به خلع این صور عنصری چو خو کردی به انسلاخ و به اسرا سزای آسرا^۴

۱. بلخی، مولانا جلال‌الدین محمد: مثنوی معنوی، به کوشش و اهتمام رینولد آلن نیکلسون، با مقدمه [دکتر] قدم
 علی سرامی دفتر چهارم، بیت ۳۰۵۱ به بعد.

۲. همان، دفتر اول، بیت ۴.

۳. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۳ به بعد.

۴. زرّین کوب بروجردی، [دکتر] عبدالحسین: سرّنی، ص ۷۸۰.

تمام مثنوی و هر آنچه در آن حاصل سیر در اطوار شریعت و طریقت و حقیقت محسوب می‌شود، در مفهوم فنا در حقّ و بقاء به وی، که حال «نی» و نالۀ وی رمزی از آن است، خلاصه می‌شود و عشق و فقر هم که لازمه این فناست در شور و اشتیاق بی‌انقطاع نی به «نیستان» خویش و در «حالی» بودنش از «خودی» خویش تصویر می‌یابد، چنانکه سماع که غذای عاشقان و یک وسیله از خود رهایی است هم در «نی» مجال ظهور دارد^۱.

فنا در حقّ به تعبیر مولانا همانا مرگ اختیاری است که در جای جای مثنوی به شکلی عنوان شده و مصداق صادق «موتوا قبل أن تموتوا» است و کسی که طالب آن باشد همچون مرغی است که نظرش به آشیانه‌اش بیفتد و قفس را مانع پرواز ببندد و بخواهد آن را بشکند و بیرون پرد. مولانا از این جهت راه عشق را راه پرخون می‌گوید که تا عاشق نمرده باشد پروردگارش را نمی‌یابد. بنابراین راه عشق، مرگ اختیاری است. نجات از اسارت این دنیا و رهایی از تنگنای آن چگونه ممکن است؟ ممکن است برخی خیال کنند عقل می‌تواند یار آنان باشد و به عقل خود می‌بالند، غافل از این که آنچه عقل حکم می‌کند، نتیجه تجربه محدودی است که در نتیجه دانسته‌های این چند صباح محدود زندگی به دست آورده است و این تجربیات در نتیجه این عقل همانند ظرفی است که گنجایی دریا را ندارد. پس وسیله نجات دل است و پرواضح است که عارف تنها از راه دل است که می‌تواند از حبسگاه این عالم رهایی یابد و به محبوب ازلی و ابدی برسد. عقل جزوی چون به خودی و خودنگری تعلق و تمسک دارد به مرتبه «لا» که نفی خودی است راه ندارد، از اینرو عشق را که در هر صورت و جلوه خویش متضمن نفی خودی است منکر می‌شود:

عقل جزوی عشق را منکر بود گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست تا فرشته لا نشد اهریمنیست^۲

و از فهم حقیقت و سر آن عاجز می‌ماند:

۱. زرّین کوب بروجردی، [دکتر] عبدالحسین: سرّ نی، ص ۷۷۶.

۲. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر اول، بیت ۳-۱۹۸۲.

عقل در شرحش چو خر در گل بخت شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت^۱
 از همین روست که عارف سالک عقل دوراندیش را کنار می‌گذارد و جنونی را که
 ورای راه مصلحت‌جویی است بر چنان عقلی ترجیح می‌دهد؛ چرا که عقل جزوی راه
 بدان سوی عالم حس ندارد.^۲

آزمودم عقل دوراندیش را بعد از این دیوانه سازم خویش را^۳

حکایت نی و هبوط به عالم اسفل و مهجوریت از نیستان، اجمالی است که تفصیل
 آن را در سراسر مثنوی می‌توان ردیابی کرد و آنچه در شش دفتر در تمام قصه‌ها و
 حکایات جریان دارد، مطلبی است که در سرآغاز دفتر اول در هیجده بیت اول بیان
 می‌شود. شکایت نی تنها رنج‌نامه فراق روح سرکش مولانا نیست، بلکه در حقیقت «نقد
 حال ماست آن». انسان همان نی است که تا از خودی و از تعلقات نفس خالی نشود،
 نمی‌تواند آن چنان پرسوز از حدیث فراق سخن گوید. تمام قصه‌ها و حکایت‌ها
 به گونه‌ای زنجیروار در یک کلام یا زبانی خاص این هجران از نیستان را زمزمه می‌کنند.

”مولانا از همان آغاز مثنوی به طور سربسته نشان می‌دهد که رهایی از خودی و

علتهای ناشی از آن نه با مجاهده و ریاضت شخصی ممکن است و نه هر مدّعی

بی‌بصیرتی می‌تواند انسان را در آن کار ارشاد و کمک نماید“^۴.

نی مولانا شکل طوطی به خود می‌گیرد و تا از خود نمیرد به نیستان باز نمی‌گردد و
 آن گاه که وصال دوست دست می‌دهد به ما نیز سفارش می‌کند که: «مردم شو چون من
 که تا یابی خلاص» و گاه در نقش شاه ظاهر می‌شود که وقتی خود را ناامید از همه
 عاقلان و مدّعیان حس می‌کند دست از همه می‌شوید:

شه چو عجز آن حکیمان را بدید پا برهنه جانب مسجد دوید

رفت در مسجد سوی محراب شد سجده‌گاه از اشک شه پرآب شد

چون به خویش آمد ز غرقاب فنا خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا^۵

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر اول، بیت ۱۱۵.

۲. زرّین‌کوب بروجردی، [دکتر] عبدالحسین: سرّنی، ص ۶۲۰.

۳. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۲.

۴. زرّین‌کوب بروجردی، [دکتر] عبدالحسین: سرّنی، ص ۵۳۴.

۵. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر اول، بیت ۵۵ به بعد.

راه جسم پیمودن دوری از حقّ و حقیقت است. تنها با ویرانی بدن است که گنج زر به دست می‌آید و به حقیقت وصال راه یافته می‌شود. ویرانی شکافتن پوست و آتش زدن و قلعه ویران کردن و از کافر ستدن است که پس از آن آبادی ایجاد می‌شود و بر سر ویرانه‌های حسی کاخهای رفیع معنوی و وصال ساخته می‌شود و رسیدن به نیستان مهجور دست می‌دهد.

صحت این حس بجوید از طیب	صحت آن حس بخواهید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن	صحت آن حس ز ویران بدن
راه جان مر جسم را ویران کند	بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر	وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد	بعد از آن درجو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید	پوست تازه بعد از آتش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد	بعد از آن بر ساختش صد برج و سد ^۱

موت اختیاری و رهایی از خودی و نفی آن، شرط رسیدن به کمال است و آخرین مرحله‌ای است که با آن می‌توان به بقاء بعد از فنا رسید و در این راه از هیچ تلاشی نباید فروگذار کرد. تواضع، نابودی حسد و بندگی بزرگان و تسلیم در برابر آنان است. مولانا تحقق معنی فقر و نیل به صفوت صفا را جز با آن ممکن نمی‌شمرد.

خاک شو مردان حق را زیر پا خاک بر سر کن حسد را همچو ما^۲

*

شکر کن مر شاکران را بنده باش پیش ایشان مرده شو پاینده باش^۳

در داستان پادشاه جهود، مولانا حتی ثناگفتن انسان را هم دلیل هستی او می‌گیرد و آن را خطا می‌داند و تعبیر مرگ پیش از مرگ نمی‌داند و هشدار می‌دهد که در مقابل هستی او باید کاملاً کور و کرو نیست بود:

این ثناگفتن ز من ترک ثناست کین دلیل هستی و هستی خطاست

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر اول، بیت ۳۰۴ به بعد.

۲. همان، بیت ۴۳۶.

۳. همان، بیت ۴۴۳.

پیش هست او نباید نیست بود چيست هستی پیش او کور و کبود^۱
 باز در همان داستان جهان را نفی می‌کند و آن را ذره‌ای بیشتر نمی‌داند که در
 محدوده حواس انسان قرار دارد و انسان محبوس در حواس آن را بزرگ می‌شمارد و
 توصیه می‌کند که از این محدودیت بیرون روید و با مرگ اختیاری و گذشت از
 محدوده حواس به جهانی وارد شوید که نقش و صورت در مقابل آن همانند سدی
 قرار دارد که باید با اختیار شما شکسته شود.

گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست پیش قدرت ذره‌ای می‌دان که نیست
 این جهان خود جنس جانهای شماسست هین روید آن سو که صحرای شماسست
 این جهان محدود و آن خود بی‌حدست نقش و صورت پیش آن معنی سدست^۲

و باز در همان داستان اسارت در حس را همچون کسی می‌داند که پنبه اندر گوش
 کرده و حقیقت صدا را درک نمی‌کند، ولی اینجا باز هم فراتر می‌رود و اصلاً خود
 گوش را پنبه و مانع می‌داند که باید از قید آن خلاص شد. کل حواس را باید تعطیل
 کرد و حتی فکر و عقل را هم که بزرگترین سد رسیدن هستند کنار گذاشت تا لایق
 جانان شد و خطاب ارجعی درک شود:

پنبه اندر گوش حس دون کنید بند حس از چشم خود بیرون کنید
 پنبه آن گوش سبر گوش سر است تا نگردد این کر آن باطن کر است
 بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید تا خطاب ارجعی را بشنوید^۳

حس ظاهر که از آنچه در عالم هست فقط صورت آنها را درک می‌کند، از مجردات
 و معانی هیچ چیزی درک نمی‌نماید، و سالک طالب تا از زندان حس دنیا بیرون نیاید
 به حس دینی که نردبان آسمان است دست نمی‌یابد و تا خود را از آرایش حس دنیای
 ماده پاک نکند نمی‌تواند لطایف عالم مجردات را درک نماید.^۴

حس دنیا نردبان این جهان حس دینی نردبان آسمان^۵

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر اول، بیت ۸-۵۱۷.

۲. همان، بیت ۵۲۴ به بعد.

۳. همان، بیت ۵۶۶ به بعد.

۴. زرین‌کوب بروجردی، [دکتر] عبدالحسین: سرّنی، ص ۵۳۴.

۵. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر اول، بیت ۳۰۳.

مولانا در وصف کسانی که مرگ ارادی را اختیار کرده‌اند داد سخن می‌دهد و مقام بالایی برایشان قایل است و آنها را در صف انبیاء و اولیاء و رهبران والامقام جای می‌دهد و گروه مقابل آنان را مرده‌ای بی‌ارزش می‌داند:

روح‌هایی کز قفصها رسته‌اند انبیای رهبر شایسته‌اند^۱

*

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست مرده گشت و زندگی از وی بجست^۲

گاهی انسان زمینه و استعداد رهایی را دارد ولی راه را نمی‌داند و آموزگار و رهبر و پیری ندارد. این شخص اگر تحت تعلیم و آموزش قرار بگیرد با یک اشاره راه را می‌آموزد و دیوانه‌وار قدم در آن می‌نهد و در چشم برهم زدنی «موتوا» را برمی‌گزیند. تا زمانی که انسان اسیر تن و نفس و خواسته‌های آنهاست از مقصد باز می‌ماند و راهی بدان ندارد و خود را ارزان می‌فروشد و بهایی شایسته برای وجودش قایل نیست در حالی که وجود ارزشمند انسان او را به سویی دیگر راهبر است:

جان گشاید سوی بالا بالها در زده تن در زمین چنگالها^۳

حافظ شیرین سخن این مسأله را با شیرینی دیگری بیان می‌کند؛ با نگاهی ژرف و از موضعی بس بلند می‌گوید:

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غییم چه مژده‌ها داده است
که ای بلند نظر شاهباز سدره‌نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است
ترا ز کنگره عرش می‌زنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتادست^۴

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر اول، بیت ۱۵۴۲.

۲. همان، بیت ۶-۱۵۳۵.

۳. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۶.

۴. دیوان حافظ، ص ۲۷۰.

جان لایق عرش و باز بلندپرواز روح که جایگاهش سدره‌نشین است و او را از عالی‌ترین مقامی که هیچ موجودی را در آن راه نیست دعوت به هم‌نشینی با صاحب ملکوت می‌کنند، در این کنج محنت آباد به دام افتاده است و هر دم اسپر هوسی است و جز این جسم کوچک و حقیر چیزی نمی‌بیند؛ آنهم نه به دید حقارت بلکه با تکبر و خودخواهی خود را بزرگ می‌بیند، اما نه آن بزرگی که در اصل هست بلکه بزرگی تفرعن‌مآب. در حالی که اسراری در وجود او نهفته است که به خاطر آن جایگاهش بر فرق سراسر است:

چون بمردی تو ز اوصاف بشر بحر اسرار نهند بر فرق سر^۱
 آن آشنای راز، که دامن از هیاهوی گیتی فراچیده است و در گوشه‌ای به «پاس دل داشتن»، نهان جان را می‌جوید و جهان نهان را، خود به راستی جهانی است بنشسته در گوشه‌ای. او به یاری اندیشه‌ای نیرومند و همسوی، از این تن تاریک و در پی آن، از گور تنگ‌گیتی می‌تواند به درآید و برهد، و یله و رها، با تن تابان، در فراختای مینو بپوید.^۲

در داستان «کبودی زن قزوینی» در دفتر اول مثنوی وصف گروهی از رهیدگان را پیش رو می‌آورد که آسمان و خورشید و ماه در برابر آنان به سجده درمی‌آیند و اینها تنها کسانی هستند که نفس گبر در تن آنان مرده باشد و در آن صورت است که معنای واقعی آموختن توحید و فروزان بودن در تاریکی‌ها را می‌آموزد و در صورت سوزاندن هستی همچون شب تاریک خود، همانند روز می‌درخشد:

کان گروهی که رهیدند از وجود چرخ و مهر و ماهشان آود سجود
 هر که مرد اندر تن او نفس گبر مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

*

چیست تعظیم خدا افراشتن خویشتن را خوار و خاکی داشتن
 چیست توحید خدا آموختن خویشتن را پیش واحد سوختن
 گر همی خواهی که بفروزی چو روز هستی همچون شب خود را بسوز

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر اول، بیت ۲۸۴۳.

۲. از گونه‌ای دیگر، ص ۱۴۹.

هستیت در هست آن هستی‌نواز همچو مس در کیمیا اندر گداز
 در من و ما سخت کردستی دودست هست این جمله خرابی از دو هست^۱

داستان طوطی و بازرگان نمونه‌ای دیگر از طرح سرّ اکبر قصه‌های مولاناست که در قالب حکایتی شیرین و رمزی، مجال تقریر می‌یابد و آنچه را صوفیه مرگ پیش از مرگ می‌خوانند در یک تفصیل هنری در گامهای نخست دفتر اول مثنوی مولانا را از اظهار قصه‌های بلند نمایان می‌سازد و این گامها با سایه روشنهای گوناگون در طول شش دفتر با اشخاص مختلف بیان می‌شود تا نهایتاً در قصه بلند قلعه ذات الصور دستهای حاجت مثنوی نبوشان تعالی طلب را در بارقه‌ای از انتظار و ناتمامی رها می‌کند.

باری این طوطی نیز چون کنیزک داستان «پادشاه و کنیزک» رمزی از نفوس ناطقه است که در حبس زمین گرفتار آمده است و هوای هندوستان - عالم اول قبل از هبوط - جان او را برتافته لکن راه خلاصی از دست بازرگان را نمی‌داند، تا این که روزی بازرگان خبر مسرت‌بخش سفر خود به هندوستان را برای اهل خانه می‌آورد و در هنگام خداحافظی یک به یک می‌پرسد که از هندوستان چه تحفه آرزو دارند و چون نوبت به طوطی خوش سخن می‌رسد به او نیز چون سایرین می‌گوید چه ارمغانی می‌خواهی «کارمت از خطه هندوستان». طوطی بالحنی آمیخته با شوق و شکایت به بازرگان می‌گوید که سلام و اشتیاق وی را به طوطیان هند برساند و البته شکوه خلاصی جویانه او را نیز به هم‌جنسان اظهار کند که:

این چنین باشد وفای دوستان من درین حبس و شما در گلستان^۲
 بازرگان بار سفر می‌بندد و راهی هند می‌شود و در اقصای آن سرزمین طبق وعده چند طوطی خوش و آزاد را که می‌بیند، پیغام طوطی محبوس خود را بدانها ابلاغ می‌کند. ولی ناگهان:

طوطیبی زان طوطیان لرزید بس اوفتاد و مرد و بگسستش نفس^۳

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر اول، بیت ۳۰۰۳ به بعد.

۲. همان، بیت ۱۵۵۷.

۳. همان بیت ۱۵۸۸.

خواجه دست ندامت به دندان می‌گزد و چون خود را موجب هلاک جانور می‌داند با تأسف می‌گوید:

این چرا کردم؟ چرا دادم پیام سوختم بیچاره را زان گفت خام^۱

به هر حال خواجه سفر تجارتي خود را در هندوستان به پایان می‌رساند و به وطن باز می‌گردد و طبق وعده برای هر یک از اهل خانه تحفه‌ای آورده به او می‌دهد تا نوبت به طوطی می‌رسد و چون خواجه زبان حالش گویای حادثه‌ای غم‌انگیز است، طوطی از او طلب ارمغان می‌کند و بازرگان شرح آنچه را که گذشته برای او می‌گوید تا بدانجا که:

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد^۲

این عمل چون اشاره‌ای از سوی مرشد برای مرید و محبوس است که در اشتیاق بازگشت در هجران می‌سوزد و به او این لطیفه عرفانی را می‌آموزد که:

مرده شو چون من که تا یابی خلاص

او نیز به تاسی از حکم تلویحی استاد خود:

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد پس بلرزید اوفتاد و سرد گشت^۳

خواجه از این موت ارادی بی‌اطلاع است. دست خایان و بر سرزنان خود را مورد عتاب قرار می‌دهد و بر این پندار که طوطیک جان سپرده است، اشک‌ریزان، محبس را می‌گشاید ولی با کمال حیرت می‌بیند که:

طوطی مرده چنان پرواز کرد کافتاب شرق ترکی تاز کرد^۴

خواجه حیران روی به بالا می‌کند و انگار به اشارات پنهان و رمزگونه طوطی هند تا حدی پی‌برده، سر آن را - که سر اکبر قصه‌های مولاناست - از طوطی پرن می‌طلبد و او نیز با لحن شکرین پرده از راز رهایی برمی‌دارد:

گفت طوطی کو به فعلم پند داد که رها کن لطف و آواز و داد

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر اول، بیت ۱۵۹۱.

۲. همان، بیت ۱۶۶۶.

۳. همان، بیت ۱۶۹۱.

۴. همان، بیت ۱۸۲۶.

زانک آوازت ترا در بند کرد خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص مرده شو چون من که تایابی خلاص^۱
مردن فقط مرگ، نمایش مرگ و یا حتّی لفظ مرگ نیست. گاهی لفظ نفی منیت،
تزکیه، تصفیه، فناشدن و غیره را به خود می‌گیرد. در حکایت عاشقی که بر در خانه
معشوق می‌کوفت یا راز درون می‌گفت آمده است که معشوق می‌پرسد: کیست؟ گفت:
منم. گفت: چون تو، تویی در نمی‌گشایم. هیچ یاری را نمی‌شناسم که من باشد و او
سالی را در سفر و فراق گذراند و در سوز و شرر به سربرد. عاقبت بازگشت و حلقه
بر در زد، البتّه با صد ترس - تا مبدا لفظی از روی بی‌ادبی از زبانش خارج شود:
با نگ زد یارش که بر در کیست آن گفت بر در هم تویی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ نیست گنجایی دو من را در سرا^۲
به طور کلی از خود گذشتن نوعی مرگ اختیاری است. چون به نوعی زندگی،
وابستگی به زندگی، حرص زدن و برای خود بیش خواستن است. در داستان «شیر و
گرگ و روباه» وقتی روباه از زندگی گرگ عبرت می‌گیرد و منیت گرگ را باعثی برای
هلاک او می‌یابد از خود می‌گذرد و خود را به حساب نمی‌آورد و در تقسیم شکار
هر سه را برای شیر در نظر می‌گیرد. شیر می‌گوید:

گفت چون در عشق ما گشتی گرو هر سه را بر گیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی چونت آزاریم چون تو ما شدی^۳

*

گر ز نام و حرف خواهی بگذری پاک کن خود را ز خودهین یک سری
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو در ریاضت آینه بی‌رنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود تا ببینی ذات پاک صاف خود
یعنی اندر دل علوم انبیا بی‌کتاب و بی‌معید و اوستا^۴

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر اول، بیت ۱۸۳۰ به بعد.

۲. همان، بیت ۳۰۶۲-۳.

۳. همان، بیت ۱۱-۳۱۱۰.

۴. همان، بیت ۳۴۵۸.

یا در داستان عالی حضرت علی^(ع) و جنگ او با عمرو بن عبد ود، مولانا توصیفی بسیار زیبا را از زبان علی^(ع) به نمایش می‌گذارد:

رخت خود را من ز ره برداشتم غیر حق را من عدم پنداشتم
سایه‌ای‌ام کدخدایم آفتاب حاجبم من نیستم او را حجاب

*

کوهم و هستی من بنیاد اوست ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز به باد او نجنبید میل من نیست جز عشق احد سرخیل من

*

بُخَلٍ مِنْ لِّلّٰهِ عَطَا لِّلّٰهِ، وَ بَسْ جَمَلَةٌ لِّلّٰهِ نِيَمٍ مِنْ اَنْ كَسْ^۱

انسان وقتی با اختیار خود آنچه را که دیگران با نگاه ارزش بدان می‌نگرند از ارزش بیندازد و بی‌برگی و فقر را بر ارزشهای مادی و دنیوی ارزنده بداند و به آن فخر کند، همان طور که سرور کائنات «الْفَقْرُ فَخْرِي» گفت و به دنیا پشت پا زد و خود را از این راه به ملکوت اعلی و حتی بالاتر از آسمان هفتم رساند، در این صورت مرگ طبیعی هم برایش فقط به ظاهر مرگ است و در باطن پایدگی و جاویدانی است و همچنان که زاده شدن از رحم از نو شکفتن و مطرح شدن است، مرگ هم وارد شدن به مرحله‌ای نو و به مراتب بهتر و عالی‌تر از این زندگی است:

مرگ بی‌مرگی بود ما را حلال برگ بی‌برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و به باطن زندگی ظاهرش ابتر نهان پایدگی^۲

به دنبال ظواهر زندگی بودن و اندیشه معاش داشتن بدون تکیه بر زندگی دهنده و خواهندگی دایم و مستمر، نفی ارزشهاست. به گونه‌ای که انسان با امکانات عالی که در وجود خود دارد و می‌تواند معجزه آسا به مقامات بلند معنوی برسد ولی همیشه چشم به پستی‌ها داشته باشد و آنها را هدف قرار دهد و به جای این که از تن به عنوان یک مرکب یا کشتی برای رسیدن به مقصد استفاده کند خود مرکب را هدف قرار دهد

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر اول، بیت ۳۷۹۰ به بعد.

۲. همان، بیت ۸-۳۹۲۷.

و به پرورش اسب یا تزئین کشتی پردازد و به جای محتوا به قالب توجه کند. در حالی که از شأن و مقام او انتظار دیگری است و این انتظار هم به خاطر عزّتی است که دارد:

زندگی تن مجو از عیسی‌ات کام فرعونی مخواه از موسی‌ات
بر دل خود کم نه اندیشه معاش عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدل خرگاه آمد روح را یا مثال کشتی مروح را
ترک چون باشد ببايد خرگهی خاصه چون باشد عزیز درگهی^۱

در داستان «ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت به تهمت» از آن مرد پرسیدند که چرا مادرت را کشتی. گفت کاری کرده بود که باعث ننگ بود، کشتمش تا از حرفهای خلق نجات یابم. در انتها مولانا می‌گوید: نفس تو همان مادر بد خاصیت است؛ او را بکش و مردم قصد عزیزی مکن. برای حفظ ارزشهای زندگی باید آنچه را که نافی و از بین برنده ارزشهاست نابود کرد و آن چیزی نیست جز نفس که کشتن آن همانا انتخاب مرگ ارادی است و ارتباط مستقیمش با سرّ اکبر قصه مولانا:

نفس تست آن مادر بد خاصیت که فساد اوست در هر ناصیت
هین بکش او را که بهر هر دنی هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
از وی این دنیای خوش برتست تنگ از پی او با خس و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار کس ترا دشمن نماند در دیار^۲

آنچه را که مرگ پیش از مرگ می‌گویند، درحقیقت نفی خود و فنای در حق است و بقای به اوست. مولانا از ارجاع دادن به حدیث نبوی «موتوا قبل أن تموتوا» نجات انسان را با اختیار مرگ ارادی خواسته است و برمی‌انگیزد تا به راه آورد و رستگاری را حاصل گرداند:

سرّ موتوا قبل موتوا این بود کز پس مردن غنیمت‌ها رسد^۳

کمال انسان هم که در حقیقت رسیدن به مرحله خلیفه‌الهی است، از طریق فنای خود ممکن می‌گردد. همین از خود رهایی و قلع و قمع هواهای نفسانی است که

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر دوم، بیت ۴۵۳.

۲. همان، بیت ۷۸۲ به بعد.

۳. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۷.

رهایی را در وجود او تحقق می‌بخشد و وی را به ورای عالم حسی می‌کشد و از تنگنای خوردن و خوابیدن و شهوت راندن که متعلق به عالم حسی است و بدان محدود است می‌رهاند و رستگاری واقعی را در این مرگ و در این قلع و قمع به دست می‌آورد و وجود ظاهراً بی‌ارزش خود را به نور الهی و خار خود را به گلشن او ارتباط می‌دهد.

یا تبر بردار و مردانه بزن تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا به گلبن وصل کن این خار را وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا وصل او گلشن کند خار ترا^۱

پیر چنگی نیز صورت دیگری از قصهٔ فراق است، آنگاه که امید از جهان برمی‌گیرد و چنگ را برای خدا می‌نوازد و در حقیقت به مرگی از نوع اختیاری دست می‌یابد:

چنگ را برداشت و شد الله جو سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها کو به نیکویی پذیرد قلبها^۲

و در این شرایط روحی و دلشکستگی است که به جهان دیگر می‌رسد:

چون که زد بسیار و گریان سر نهاد چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
گشت آزاد از تن و رنج جهان در جهان ساده و صحرای جهان^۳

نمونهٔ زیبا و بلند دیگری که باز حکایت هجران و موت اختیاری را توصیف

می‌کند، حکایت صدر جهان بخارا و وکیل اوست. داستان چنین آغاز می‌شود:

در بخارا بنده صدر جهان متهم شد گشت از صدرش نهان^۴

و بعد از ده‌ها سال دوری و غربت و نابسامانی، آتش شوق دیدار در وجود او زبانه

کشید و همه زخم زبانها و بی‌مهری‌ها را به جان خرید و دوباره به پیشگاه صدر بازگشت و آن‌گاه که بر درگاه رسید به محض اینکه چشم به جمال صدر گشود از فرط شور و هیجان از خویش برفت و «گوئیا پریدش از تن مرغ جان». البته این حکایت

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر دوم، بیت ۱۲۴۴ به بعد.

۲. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر اول، بیت ۶-۱۸۳۵.

۳. همان، بیت ۵-۲۱۰۴.

۴. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر سوم، بیت ۳۶۸۸.

نسبتاً طولانی در دفتر سوم از آن چنان شور و جذبه‌ای برخوردار است که خواننده مشتاق را یک راست تا بارگاه صدر جهان می‌برد.

صاحب مثنوی در قصّه آبگیر و سه ماهی عاقل، نیمه عاقل و مغرور، ضمن تعریضی به کلیله و دمنه صریحاً اظهار می‌کند که صاحب کلیله در این قصّه و قصّه‌های مشابه به «قشر قصّه» پرداخته است و او به «سرّ قصّه».

در این قصّه تو در تو که با زیبایی خاص بیان مولانا در سایر قصّه‌ها درآمیخته است، حدیث سه ماهی را چنین می‌سراید^۱:

قصّه آن آبگیر است ای عنود که در او سه ماهی اشگرف بود

در کلیله خواننده باشی لیک آن قشر قصه باشد و این مغز جان^۲

در اینجا قصد ما بیان حال و عاقبت سه ماهی و شکل رهایی ماهی عاقل و نیم عاقل از شست صیاد نیست؛ لاجرم به سراغ آن سرّی که قصّه مولانا را از سایرین متمایز می‌کند می‌رویم:

قصّه ماهی دوم - نیم عاقل - به اینجا می‌رسد که وی با خود اندیشید اگرچه ماهی عاقل با سرعت خود را از دام صیاد رهانید و خود را به بیکران اقیانوس جاودانگی رساند و هر چند این وقت از من فوت شد،

لیک زان نندیشم و بر خود زخم خویشتن را این زمان مرده کنم

پس بر آرم اشکم خود بر زبیر پشت زیرو می‌روم بر آب بر

می‌روم بروی چنان که خس رود نی به سباحی چنان که کس رود^۳

و سرّ اکبر قصّه چنین است:

مرده گردم خویش بسپارم به آب مرگ پیش از مرگ امن است از عذاب

مرگ پیش از مرگ این است ای فتی این چنین فرمود ما را مصطفی

گفت: مَوْتُوا كُلُّكُمْ مِنْ قَبْلِ أَنْ يَأْتِيَ الْمَوْتَ تَمُوتُوا بِالْفِتْنِ^۴

۱. مقدمه [دکتر] استعلامی، دفتر چهارم، ص ۱۱۳.

۲. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۲.

۳. همان، بیت ۲۲۶۸ به بعد.

۴. همان، بیت ۲۲۷۱ به بعد.

در دفتر ششم مثنوی در تنه داستان قلعه ذات الصور حکایتی دیگر از صدر جهان در بخارا نقل می‌شود که باز هم روایت سرّ اکبر قصه‌های مولاناست و این بار در تصویری به غایت هنرمندانه در این حکایت جلوه می‌کند. این صدر جهان که خوی او اجابت سایلان و حسن عمل با خواهندگان بود در بخارا عطا‌های بی‌شمار در کاغذ پاره می‌نهاد و هنگام عبور از بازار بر خواهندگان نثار می‌کرد:

شرط او آن بود که کس با زبان زر نخواهد هیچ نگشاید دهان^۱

این شکل از غنای زر که لازم‌هاش سکوت است یاسای صدر جهان و یا قانون تکدی را برای حاجتمندان ترسیم کرده بود و با این شیوه حدیث نبوی «مَنْ صَمَتَ نَجَى» را آویزه گوش سایلان می‌کرد.

در جمع حاجتمندان هر روز گروهی از طبقات و اصناف دست سؤال به دامن صدر می‌آویختند. مبتلایان روز اول، بیوگان روز دوم، علویان تهیدست روز سوم، فقیهان روز چهارم و به همین منوال تهیدستان عام، گرفتاران وام، یتیمان صغیر و ضعیفان اسیر و ابناء سبیل به ترتیب در یکی از روزها و ساعات مشمول عنایات صدر جهان می‌شدند تا اینکه:

نوبت روز فقیهان ناگهان یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاری‌ها بسی چاره نبود گفت هر نوعی نبودش هیچ سود^۲

اما لابه و التماس که برخلاف یاسای (قانون) صدر جهان بود هیچ مؤثر نمی‌افتاد. لاجرم فقیه سایل با سکوت اما تمارض، هر روز در کسوت یک صنف خود را در مسیر صدر می‌افکند؛ یک روز با پارچه کثیف پایش را می‌پیچید و خود را «پاکش اندر صفا قوم مبتلا»، جای می‌داد و تخته بر ساق از چپ و راست به پا می‌بست «تا برد آن شه گمان که اشکسته است». اما صدر جهان که از ورای لباس ظاهری باطن و حقیقت آدمیان را می‌خواند جعل و تعارض او را به عیان می‌بیند و به او چیزی از زر نثار نمی‌کند. به همین منوال فقیر روزی نمود بر روی می‌اندازد «تا گمان آید که نابیناست

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر ششم، بیت ۳۸۰۸.

۲. همان، بیت ۹-۳۸۱۸.

او»، در صنف نابینایان می‌نشیند، ولی باز صدر جهان او را می‌شناسد. روز دیگر در صنف بیوگان چادر بر سر می‌نهد و سر فرومی‌افکند و دست چون مستورگان عقیف پنهان می‌کند، اما بازهم... تا این که فقیه راه به ترفندی نو می‌برد. این بار پیش کفن پوش و مرده شویی می‌رود و از او می‌خواهد که: «در پیچم در نمد نه پیش راه» و البته شرط می‌کند که مرده شوی هیچ از این صحنه‌سازی سخن نگویند و از او می‌خواهد که او را در محل گذر صدر جهان قرار دهد.

بوک بیند مرده پندارد به ظن زر در اندازد پی وجه کفن^۱

و چون با مرده شوی شرط می‌کند که «هر چه بدهد نیمه‌ای بدهم به تو» این مرده شوی متکلی نیز دست به کار می‌شود و فقیه را در کفن کرده و چون مردگان در معبر صدر جهان می‌گذارد و البته این دفعه صدر جهان چند زر بر روی کفن می‌اندازد و فقیر حریصانه دست از کفن بیرون می‌کند و از خوف این که:

تا نگیرد آن کفن خواه آن صله تا نهان نکند از او آن ده دله^۲

زر را برمی‌دارد و از کفن بیرون آمده و تلافی جویانه خطاب به صدر جهان می‌گوید که دیدی آخر الامر از تو به حيله زر بستدم هر چند که تو ابواب کرم را بر من بسته بودی. صدر در پاسخ با لحنی آمیخته با تعلیم سرّ قصه مولانا و راز توفیق فقیه حاجتمند را در دو بیت باز می‌گوید:

گفت لیکن تا نمردی ای عنود از جناب ما نبردی هیچ سود

سرّ موتوا قبل موت خود این بود کز پس مردن غنیمتها رسد^۳

مولانا سرّ اکبر قصه‌های خود را با مضامین مختلفی یادآوری می‌کند، از قبیل: پاک‌شدن از عیب، بی‌هوشی از احساسهای ظاهری، گذشت از هوی، رستن از قفس، از خود رهایی، ناکس‌شدن، به بحر پیوستن، مردن از اوصاف بشری، سنگ بر سبوی وجود زدن، شکست تن، پاکی از خود، صیقل سینه، صفای آئینه، خر نفس بر میخ بستن، بلندی در پستی جستن، سربریدن، کشتن نفس، گوسفندان حواس را از چرا راندن،

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر ششم، بیت ۳۸۲۹.

۲. همان، بیت ۳۸۳۳.

۳. همان، بیت ۷-۳۸۳۶.

رحم نکردن بر نفس، تن چو اسماعیل سربریدن، دهان بستن، از جان گذشتن،
 قربان کردن عقل، از منی باز آمدن، شستن حس با آب عیان، تیشه بر خانه بی اندیشه زدن،
 نیست شدن، فانی شدن در یار، صبر اندر جهاد، تهی گشتن، بی حجاب شدن، مست و
 خراب شدن و...

هر که را جامه ز عشقی چاک شد او ز حرص و جمله عیبی پاک شد^۱

*

من چه گویم یک رگم هشیار نیست

شرح آن یاری که او را یار نیست^۲

*

باد در مردم هوا و آرزوست چون هوا بگذاشتی پیغام هوست^۳

*

روح‌هایی کز قفص‌ها رسته‌اند انبیای رهبر و شایسته‌اند^۴

*

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد در وجود زنده‌ای پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست مرده گشت و زندگی از وی بجست^۵

*

من کسی در ناکسی دریافتم پس کسی در ناکسی دریاختم^۶

*

ای خداوند این خم و کوزه مرا در پذیر از فضل الله اُشتری

کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس پاک‌دار این آب را از هر نجس

*

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر اول، بیت ۲۲.

۲. همان، بیت ۱۳۰.

۳. همان، بیت ۱۱۰۱.

۴. همان، بیت ۱۵۴۲.

۵. همان، بیت ۶-۱۵۳۵.

۶. همان، بیت ۱۷۳۵.

تا بگیرد کوزه من خوی بحر ^۱	تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
*	*
بحر اسرار ت نهده بر فرق سر ^۲	چون بمردی تو ز اوصاف بشر
*	*
و آن سبو زاشکست کاملتر شده	ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
صد درستی زین شکست انگیخته ^۳	هم شکسته آب ازو نا ریخته
*	*
کی کند آن میوه‌ها پیدا گره	تا بود تابان شکوفه چون زره
چون که تن بشکست جان سربرزند ^۴	چون شکوفه ریخت میوه سرکند
*	*
پاک کن خود را ز خود هین یکسری	گر ز نام و حرف خواهی بگذری
در ریاضت آینه بی‌رنگ شو	همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو
تا ببینی ذات پاک صاف خود	خویش را صافی کن از اوصاف خود
بی‌کتاب و بی‌معید و اوستا ^۵	یعنی اندر دل علوم انبیا
*	*
پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها	لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها
کو نقوش بی‌عدد را قابلبست ^۶	آن صفای آینه لاشک دلست
*	*
درّ قلبت مایه صد قابلبست	پشت خر دکان مال و مکسبست
خر برهنه نه که راکب شد رسول	خر برهنه برنشین ای بوالفضول
چند بگریزد ز کار و بار چند ^۷	شد خر نفس تو بر میخیش بند
*	*

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر اول، بیت ۲۷۰۹ به بعد.

۲. همان، بیت ۲۸۴۳.

۳. همان، بیت ۲۸۶۶-۷.

۴. همان، بیت ۲۹۲۹-۳۰.

۵. همان، بیت ۳۴۵۸.

۶. همان، بیت ۳۴۸۴.

۷. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر دوم، بیت ۷۲۶ به بعد.

چشمه حیوان و جام مستی است
 آن بهاران مضمهرست اندر خزان
 همره غم باش و با وحشت بساز
 آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست
 کان بلندی‌ها همه در پستی است
 در بهار است آن خزان مگریز از آن
 می طلب در مرگ خود عمر دراز
 مشنوش چون کار او ضد آمدست^۱

*

سر بریدن چیست کشتن نفس را
 آنچنان که نیش کژدم بر کنی
 بر کنی دندان پر زهری ز مار
 هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
 در جهاد و ترک گفتن نفس را
 تا که یابد او ز کشتن ایمنی
 تا رهد مار از بالای سنگسار
 دامن آن نفس کش را سخت گیر^۲

*

چون یکی حس غیر محسوسات دید
 چون زجو جست از گله یک گوسفند
 گوسفندان حواسست را بران
 در چرا از أَخْرَجَ المَرْعَى چران^۳
 گشت غیبی بر همه حس‌ها پدید
 پس پیایی جمله ز آن سو برجهند

*

تا فسرده می‌بود آن ازدهات
 مات کن او را و ایمن شو ز مات
 کان تف خورشید شهوت برزند
 می کشانش در جهاد و در قتال
 لقمه اویی چو او یابد نجات
 رحم کم کن نیست او اهل صلوات
 آن خفاش مُرده ریگت پر زند
 مرد وار اللهُ یجْزیک الوصال^۴

*

وقت ذبح الله اکبر می‌کنی
 تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل
 گشت کشته تن ز شهوت‌ها و آز
 همچنین در ذبح نفس کشتنی
 کرد جان تکبیر بر جسم نیل
 شد بیسم الله بسمل در نماز^۵

*

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۳ به بعد.

۲. همان، بیت ۲۵۲۵ به بعد.

۳. همان، بیت ۳۲۴۱ به بعد.

۴. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر سوم، بیت ۱۰۵۸ به بعد.

۵. همان، بیت ۲۱۴۴ به بعد.

این دهان بستی دهانی باز شد	کو خورنده لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وا بُری	در فطام او بسی نعمت خوری ^۱
*	
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند	لا نیند و در صفات آغشته‌اند ^۲
*	
عقل قربان کن به پیش مصطفیٰ	حَسْبِيَ اللَّهُ گو که اللهام کَفَى ^۳
*	
عقل را قربان کن اندر عشق دوست	عقلها باری از آن سویست کوست ^۴
*	
خواجه باز آ از منی و از سری	سروری کم جو طلب کن سروری ^۵
*	
چنبره دید جهان ادراک تست	پرده پاکان حس ناپاک تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان	این چنین دان جامه شویی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند	جان پاکان خویش بر تو می‌زند ^۶
*	
مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج	بلک بینی در خراب خانه گنج
پس به دست خویش گیری تیشه‌ای	می‌زنی بر خانه بی‌اندیشه‌ای ^۷
*	
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو	امن در فقرست اندر فقر رو ^۸
*	

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر سوم، بیت ۳۷۴۸ به بعد.

۲. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر چهارم، بیت ۴۴۳.

۳. همان، بیت ۱۴۰۸.

۴. همان، بیت ۱۴۲۴.

۵. همان، بیت ۲۰۲۹.

۶. همان، بیت ۲۳۸۴ به بعد.

۷. همان، بیت ۴-۲۵۳۳.

۸. همان، بیت ۲۷۵۷.

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه	من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام	که بسوی شه تَوَلّا کرده‌ام
گر بیزد او به قهر خود سرم	شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بی‌خویشی است	کار شاهنشاه من سربخشی است ^۱
*	
جهد کن در بیخودی خود را بیاب	زودتر و اللهُ اَعْلَمُ بالصَّواب ^۲
*	
هیچ شو واره تو از دندان او	رحم کم جو از دل سندان او
چون که گشتی هیچ از سندان مترس	هر صباح از فقر مطلق گیر درس ^۳
*	
بی‌خودی بی‌ابریست ای نیکخواه	باشی اندر بی‌خودی چون قرص ماه ^۴
*	
تا بدانی در عدم خورشیده‌هاست	و آنچه اینجا آفتاب آنجا سهاست ^۵
*	
گفت من در تو چنان فانی شدم	که پرم از تو ز ساران تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست	در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین	همچو سرکه در تو بحر انگبین ^۶
*	
صبر کن اندر جهاد و در عنا	دم به دم می‌بین بقا اندر فنا ^۷
*	
چون تهی گشت و وجود او نماند	باز جانش را خدا در پیش خواند

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۱ به بعد.

۲. همان، بیت ۳۲۱۸.

۳. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر پنجم، بیت ۵۳۱.

۴. همان، بیت ۶۸۴.

۵. همان، بیت ۱۰۱۷.

۶. همان، بیت ۲۰۲۲ به بعد.

۷. همان، بیت ۲۰۴۰.

چون شکست آن کشتی او بی‌مراد در کنار رحمت دریا فتاد
جان به حق پیوست چون بیهوش شد موج رحمت آن زمان در جوش شد
چون که جانس وارheid از ننگ تن رفت شادان پیش اهل خویشتن^۱

*

بی‌حجابت باید آن ذولباب مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نه چنان مرگی که در گوری روی مرگ تبدیلی که در نوری روی

*

ز آنک پیش از مرگ او کردست نقل این به مردن فهم آید نه به عقل
همچنانک مردهام من قبل موت ز آنطرف آوردهام این صیت وصوت^۲

*

این نمی‌بینی که در بزم شراب مست آن گه خوش شود کو شد خراب^۳

*

آنک عاشق نیست او در آب در صورت خود بیند ای صاحب بصر
صورت عاشق چو فانی شد در او پس در آب اکنون کرا بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی او همچو مه در آب از صنع غیور^۴

منابع

۱. بلخی، مولانا جلال‌الدین محمد: مثنوی شریف؛ شرح... از بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات زوآر، تهران، ۱۳۷۱ ه. ش.
۲. بلخی، مولانا جلال‌الدین محمد: مثنوی معنوی، به کوشش و اهتمام رینولد آلن نیکلسون، با مقدمه [دکتر] قدم علی سرامی، انتشارات بهزاد، ۱۳۷۱ ه. ش.
۳. بلخی، مولانا جلال‌الدین محمد: مثنوی معنوی، به کوشش [دکتر] توفیق ه. سبحانی، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ایران، تهران، ۱۳۷۳ ه. ش.

۱. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر پنجم، بیت ۲۲۷۶.

۲. مثنوی معنوی، نیکلسون، دفتر ششم، بیت ۷۳۷ به بعد.

۳. همان، بیت ۳۴۲۳.

۴. همان، بیت ۳۶۴۴ به بعد.

۴. بلخی، مولانا جلال‌الدین محمد: مثنوی معنوی، دفتر چهارم، به کوشش [دکتر] محمد استعلامی، انتشارات زوار، تهران، چاپ دوم ۱۳۷۲ ه. ش.
۵. حافظ شیرازی، شمس‌الدین محمد: دیوان حافظ، محمد قزوینی و [دکتر] قاسم غنی، انتشارات زوار، ۱۳۶۹ ه. ش.
۶. خلیفه، [دکتر] عبدالحکیم: مولوی، نیچه و اقبال، انتشارات حکمت، تهران، ۱۴۷۰ ه. ش.
۷. دهخدا، قزوینی، علی اکبر بن خانابا خان: لغت‌نامه دهخدا، زیر نظر [دکتر] محمد معین و [دکتر] سید جعفر شهیدی، چاپخانه سازمان چاپ دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۴۹-۱۳۲۵ ه. ش.
۸. زرین‌کوب بروجردی، [دکتر] عبدالحسین: سرّ نی - نقد و تحلیل و تطبیق مثنوی، انتشارات علمی، تهران، ۱۳۵۸ ه. ش.
۹. کزازی، [دکتر] میر جلال‌الدین: از گونه‌ای دیگر، انتشارات دنیا، تهران، ۱۴۷۷ ه. ش.